



تأمل و احیاء مقدمات

مریم سقلاطونی

با لحن کدام آفتاب،
با صدای کدام پروانه،
با آواز کدام سنگ،
با ترانه‌ی کدام باران،
ویرانی همواره‌ام را فریاد بزنم؟
ای دور از دسترس نزدیک!
ای سخاوت هرروزی زمین!
نماز مهربانی‌ات را ستاره‌ها هزار مرتبه اقتدا کردند؛
و قنوت بارانی‌ات را گل‌ها هزارمرتبه در گوش بادها
خواندند و هرروز، تشنه‌تر از پیش، سر بر کوه‌ها و
شانه‌های آسمانی‌ات گذاشتند. چقدر این روزها بی
تو کش آمده‌اند!
چقدر طولانی شده صدای نیامدنت...
چقدر غلیظ است، هوای دلتنگی...
ای مهربان بی حد!
که روشنی بی وقفه‌ی هزار اقیانوس، زیر آرامش
قدم‌هایت شناور است و داغ هزار آتشفشان ریشه
داده در چشم‌های بی نصیب ما.
تا چند چله نشینی این زمستان‌های بی اندازه؟
تا چند دوندگی در این سنگلاخ‌های یکنواخت؟
تا چند چشم به راهی این کوچه‌های تودرتوی
تاریک؟
حلقه‌ی کدام در را بکوبیم؟
در گوش کدام جاده زخم‌هایم را بخوانیم؟
تاریکی در خیابان‌ها سرازیر شده،
مرگ در پستوها نعره می‌زند،
...و چقدر از زلال پونه و نارنج هوا رقیق است،
و چقدر مرگ در لایلای دیوارها زانو می‌زند،
و چقدر گرسنگی در پستوی خانه‌های حقیر فراوان
است!
...فانوسی می‌خواهد این شب‌های در خیال آمدنت،
تا دیدار تازه‌ی پنجره‌ها بر پیشانی روشن دریا
بیاویزد،
و چرت تمام خواب‌های شیطانی را پاره کند.
...بارانی تازه می‌خواهد این شوره زارهای همیشه،
این بیسه‌های فروافتاده درهم،
تا خمیازه‌های کش‌دار علف‌ها را رشته رشته پنبه
کند،
و صبحی بنفش رادر شریان آسمان‌ها بریزد.

نسیمی رونده می‌خواهد این بی‌شمار اندوهان
چشم‌ها
تا آواز هزار پرستو را در شفاف دیوارها بریزد
... تا کدام مرتبه از روشنی روده‌ها چشم‌ها مان را
ورق بزنیم؟
که هیچ پرستو پرواز را مشق نمی‌کند
و هیچ درختی دیگر پای زمزمه‌ی آب به شکوفه
نمی‌ایستد
... زخمی گشوده می‌خواهد این دقیقه‌های لایتناهی
بیمار
تا جرعه جرعه شرجی نیامدنت را خالی کند بر سر
دلتنگی این روزها.
ای سجاده‌ی نیایش، رشته رشته در ادامه‌ی
باران!
و ای آرامش آسمانی‌ات در نهایت شوریدگی
درخت!
با همان سکوت دیگر گونه‌ات،
با همان سخاوت همواره‌ات،
با همان قدم‌های استوارت،
با همان نگاه صاعقه‌وارت،
با همان لبخند حسن یوسف،
با همان ردای ایستاده‌ات
با همان ایستادن روشنانه‌ات
بایست!
در مقابل دلتنگی قدیمی این خاک،
رو به روی همواره‌ی این مسمومیت بی‌حد،
خالی کن!
مهربانی‌ات را در سفال تنگ‌دستی این تاریک
مخوف.
خالی کن!
بهار تازه‌ی پیراهنت را در سه کنج خزان‌ی این
دقایق آندوه.
خالی کن!
باران بی‌وقفه‌ی آمدنت را در بیابانی این فصل
گرسنه.
تیکان!
نگاه روشنت را در ذرات خستگی زمین.
تیکان!
دستان ستاره‌پرورت را در ظلمت این دقیقه‌های

تنگست.
تیکان!
پلک‌های آفتابی‌ات را در سیوهای یخ زده وفقیار.
هوای بی‌تو،
تیغی نشسته در شریان روده‌های تشنه‌ی جهان
است.
سنگی انباشته بر چشم‌های آسمان است.
گردبادی جهنده در روشنی باغچه هاست.
هوای بی‌تو،
خالی آندوه است.
هوای خالی مرگ است.
هوای سوزنده از طعم بی‌عدالتی است.
ای مبهم روشن!
تا چند زمستان چشم را روشن نگه دارم؟
تا چند انگشته‌دل تنگی‌ام را کنار بگذارم؟
تا چند نردبان از دوری‌ات بالا بروم؟
تا چند پرده چشم‌هایم را بگیرم زیر آفتاب؟
تا چند؟
ای تمام چشمه‌های جهان را فراگیر!
در کدام دامنه‌ی باران خیز خیمه افراشته‌ای؟
سفره‌ات را پای کدام دریا پهن کرده‌ای؟
پیراهنت را بر کدام شاخه آویخته‌ای؟
شال گردنت را کدام نسیم می‌تکاند؟
کفش‌هایت را کدام گل بوسه می‌زند؟
کدام ستاره از سقف خانه‌ات آویزان است؟
کدام دریا در سیویت ته نشین شده است؟
پای کدام درخت دل‌تنگی‌ات را می‌نکانی؟
ای گواه محکم آمدنی نزدیک!
تا از این یخ‌بندان پی در پی برخیزم،
چند آفتاب را نذر آمدنت کنم؟
چند ناحیه‌ی مقدس را تشنه تشنه سربکشیم
و چند شاخه صلوات را ندیه سردهم
سر بر دامان کدام کنگره بگذارم؟
اینک فصل آغاز باران است،
و هوای زیستیم را ستاره‌ها فواره می‌زنند.
ته مانده‌ای روشن، تمام کوله‌بار خستگی‌ام شده
است.
آغاز کن آمدنت را نم نم
- باران!

